دیدگاه

درباره آفاق مسعود و «شلوغی»اش

خواب‌ها و کابوس‌ها

رامیز روشن*

تقریبا ۲۵سال پیش که آفاق مسعود را برای نخستین‌بار دیدم، هیچ کدام از داستان‌هایش را نخوانده بودم. می‌دیدمش که در اتاق‌های کوچک استودیوی فیلم‌سازی آرام و بی‌صدا می‌نشست و می‌نوشت. اصلا هم فکر نمی‌کردم چنین کسی بتواند روزی داستان‌های خوب و بکری بنویسد. بعدها که داستان‌هایش را خواندم، متوجه شدم اصلا شباهتی با خالق اثر ندارند. داستان‌هایی که خاطرات ترسناک کودکی و دنیای زیر آب را برایم تداعی می‌کرد. رفتار مسعود با قهرمان‌هایش مانند برخورد دکتر با مریض‌هایش است. دکتر با فشار روی هر قسمتی از بدن بیمار، ناحیه درد را پیدا می‌کند و او نیز با نوشتن پی‌درپی جملات، مشکلات شخصیت‌هایش را درمی‌یابد. اوایل فکر نمی‌کردم مسعود بتواند آدم‌های پژمرده و بیمارگونه داستان‌هایش را دوست داشته باشد. بعدها فهمیدم او نیز مانند کودکی که بال ملخی را بشکند و در آرزوی پریدن ملخ باشد یا چندتا از پاهای هزارپا را بکند و منتظر رامرفتن هزار پا بماند، دلش به حال آنها می‌سوزد و می‌خواهد صبر و استقامت آدم‌هایش را محک بزند. درعین‌حال وی آنها را که عموما رفتاری «سرد و سرکش» دارند، همواره خوب پرورش می‌دهد. در داستان‌های این مجموعه، زمان و مکان‌هایی هستند که نفس مخاطب را می‌گیرند و او را به ستوه می‌آورند. بیشتر حوادث معمولا در یک خانه و طی یکی، دو روز اتفاق می‌افتد. لابد می‌پرسید کدام حوادث؟ قسمتی از پاسخ را می‌توان در یکی از مصاحبه‌های او پیدا کرد: «ادبیات، پروراندن حوادث نیست، بلکه نوشتن احساسات است.» این «برخورد شاعرانه» با ادبیات تنها مختصص نویسنده‌ای است جدی و حرفه‌ای به نام آفاق مسعود. آفاق نویسنده لحظات است، نه احوالات. در آثار او اصلا خبری از سانتی‌مانتالیسم نیست، بلکه سطرها تلخ‌اند و در لابه‌لای آنها «شیره شاعرانگی» به چشم نمی‌خورد. به لحاظ مضمونی، نزدیک‌ترین نویسنده‌ها به آفاق و داستان‌هایش، کافکا و کامو هستند. در داستان‌های این دو نیز چیز خاصی روی نمی‌دهد. درعین‌حال شخصیت‌ها در خانه‌ای مشترک دور از هم به سر می‌برند و در هر تماسی چیز اندکی از یکدیگر می‌گیرند، به‌طوری که دیگری چیزی عایدش نمی‌شود. عشق و محبت اینان بیشتر از خشم و نفرت‌شان ویرانکننده است. «... مادرش او را در خواب به گلوله بسته بود. مانند تانک، سوار ماشین تایپ سیاهش شده بود و به سویش می‌راند. انگشتش را روی دگمه‌های ماشین تایپ گذاشت و او را با گلوله سوراخ‌سوراخ کرد. به بدن زخمی‌اش نگاهی انداخت و دید چیزهایی که به‌اش خورده، حروف سیاه است... سر تا پایش حروف بود و از دست مادرش درمی‌رفت. چیزی توی شکمش وول می‌خورد و خوب که دقت کرد، دید حروف بزرگ U است...» در داستان کوتاه «گنجشک‌ها»، دختر کوچکی، مادر نویسنده‌اش را در «خواب بد» چنین می‌بیند. می‌پرسید پس «خوابِ خوش» چی؟...» مسعود می‌نویسد: «... در خواب، مادرش گاهی مهربان می‌شد. به‌جای ماشین تایپ با چرخ خیاطی برای او هی لباس می‌دوخت. لباس‌ها را تنش می‌کرد و به آغوش می‌کشیدش و موهایش را نوازش می‌کرد. هر بار مادرش به موهایش دست می‌کشید، تارهای مو روی زانویش و زمین می‌ریخت. دسته‌ای از مو نیز کف دست مادرش می‌ماند. موهایش می‌ریخت و او دردی حس نمی‌کرد و در عوض خوابش می‌آمد.» این اتفاقات عجیب و غریب و خواب‌های سوررئال را آفاق در داستان‌هایش در تداوم زندگی رئال می‌نویسد. قهرمانان این داستان‌ها در زیرزمین خانه‌های تنگ و تاریک که شباهتی به خواب‌ها دارند، مدام همدیگر را می‌آزارند. طبق تقسیم‌بندی‌های دهه ۶۰، رمان «خویشاوندان و غریبه‌ها» در آذربایجان شهرت زیادی داشت و یک الگوی کامل ادبی به شمار می‌آمد، ولی امروزه نمی‌توان داستان‌های آفاق را با آن شخصیت‌های خاص و منحصربه‌فردش در آن تقسیم‌بندی گنجاند. اگر بخواهیم به‌دنبال نامگذاری برای آثار آفاق باشیم، شاید بهترین عنوان این باشد: «بیگانگیِ آشنایان» آفاق، اوایل دهه نود، داستان بلند «شلوغی» را نوشت. این اثر بی‌نظیر که در میان آثار ادبی آذربایجان بی‌بدیل است، به‌نوعی وداع آفاق با آثار مشابه‌ای است که روزانه به تعداد زیادی نوشته می‌شوند. آفاق با نوشتن این رمان، توانست صدمات سنگین دوران کودکی‌اش را به تصویر بکشد و به‌راحتی از طناب روی دره‌ای عمیق، به سلامت بگذرد. در «شلوغی» که اثری کاملا پیشرو است، اتفاقات دم‌به‌دم تعویض می‌شوند و از پی هم می‌آیند، روند ماجراها نیز کارتون‌های کودکان را به یاد می‌آورد. آفاق با این رمان مرحله خاصی را در ادبیات آذربایجان به پایان می‌رساند. بعد از این رمان نیز او از مرزهای زمان و مکان می‌گذرد، از خانه‌های تنگ به کوچه‌ها و میادین بزرگ می‌رود، نه‌تنها به‌دنبال یافتن راهی برای رفع مشکلات یک خانواده، بلکه در پی راه‌چاره فشارهای یک کشور و حتی مسائل دشوار دنیا می‌گردد. برای مثال، می‌توان به رمان «آزادی»، «دانشمند»، «جان» و «یوهان دوم» اشاره کرد که در آنها این مسائل به‌نوعی مستتر است. گرچه یکی از شخصیت‌های اصلی رمان «آزادی»، یک روانشناس است، ولی در دیگر آثار نیز، آفاق به‌روان‌شناختی تمام قهرمان‌هایش می‌پردازد؛ کسانی که روح‌شان زیر بار گناه و ترس، حاکمیت و انسان، قدرت و وجدان عذاب می‌کشد. نوشتن درباره مسائل ازلی و ابدی بشر بسیار دشوار است. در آذربایجان نیز تعداد زیادی از این موضوعات دست‌نخورده باقی مانده‌اند و نویسندگان ما در بوته آزمایش با سختی‌های زیادی در این رابطه مواجه‌اند. از نگاه حرفه‌ای، به عینیت‌درآوردن درونیات و تنگناها و رسیدن به روشنایی در عالم ادبیات، مطمئنا برای مسعود نیز مشکلاتی در پی داشته. در این مسیر مخاطب هم که همواره کلیات هر چیزی را دیده، جزئی‌نگری نویسنده در وهله اول او را آزار خواهد داد. در آثار مسعود، این روند خیلی راحت و جذاب اتفاق می‌افتد. درعین‌حال، حرکت بر چنین روندی و نوشتن موضوعات اجتماعی، خطرِ پس‌زدن مخاطب را هم در پی دارد. با خواندن آثار اخیر مسعود، این نقصان را من فقط در فصل اول رمان «آزادی» دیدم. هر چقدر هم این رمان مضمون سیاسی و اجتماعی داشته باشد، مسعود در این کار نیز هنوز در میدان خود توپ می‌زند، پاسخ پرسش‌های دشوار را هم نه در واقعیت، بلکه در خواب قهرمانانش جست‌وجو می‌کند. مرز واقعیت و تخیل در آثار مسعود، همانند فیلم‌های لوییس بونوئل بسیار شفاف است؛ طوری‌که فردی می‌تواند ادامه خواب دیروز را امشب هم ببیند و مخاطب هم اصلا! از این مساله تعجب نمی‌کند؛ چون نویسنده، اسلوب نویسندگی و روش خود را پیدا کرده، و خواننده نیز می‌تواند در داستان‌ها، خطوط اصلی و حساس را به دقت دنبال، و در حوادث شرکت کند. معجزه ادبیات نیز همین است: مشارکت مخاطب در حوادث و روند ماجرا.

مترجم: محمود مهدوی

* شاعر و نویسنده آذربایجانی

برشی از «شلوغی»

دوباره پدرش را می‌آوردند... جنازه پدرش را مردهای بلندقد می‌آوردند. دسته‌های سیاهپوش نیز پشت سر آنها می‌آمدند. همه‌شان عین هم بودند و صورت‌های‌شان از رنگ غروبِ خورشید به سُرخی می‌زد. کمی هم شبیه بُز بودند. چشم‌های‌شان را به خاطر نور ضعیف خورشید تنگ کرده بودند و به یکدیگر تنه می‌زدند و جلو می‌آمدند. گاهی از میان‌شان یکی پا بر زمین می‌کوبید و به هوا می‌پرید. از آن پشت‌ها، جایی در انتهای شلوغی، شیهه اسب می‌آمد. پشت سر آنها، عکس پدرش را می‌آوردند؛ عکس درقابی بود که پیرامونش با گل تزیین شده بود. باد که می‌زد، گل‌های کنار قاب، مانند پروانه‌های کوچکی بالای جمعیت به پرواز درمی‌آمد. دسته سیاهپوش‌ها نزدیک می‌شد و ناله جمعیت کم‌کم به گوش می‌رسید. باد تند می‌وزید و لباس‌های سیاه را مثل پرچم‌های سیاه پی‌درپی می‌تکاند. زن از میان زاری و شیون، ناله ضعیف و آشنایی را شنید. پدرش بود. با چشم‌های بسته، درون تابوت دراز کشیده بود و مانند جغدی کوچک زوزه می‌کشید: تودماغی. نمی‌شد بفهمی جایی از بدنش دردگرفته یا خیلی عادی گریه‌اش گرفته. شاید هم می‌خواند. خشم گلوی زن را فشرد. صدا زد «مادر!» و کسی نشنید.

گفت‌وگو با آفاق مسعود صدای تازه ادبیات آذربایجان

نوشتن چیزی شبیه مرگ است

نبی‌بدل‌اُف

آفاق مسعود (باکو، ۱۹۵۷) از بزرگ‌ترین نویسندگان معاصر آذربایجان است که با نوشتن «شلوغی» گام بلندی را در ادبیات جمهوری آذربایجان برداشت، به‌طوری‌که منتقدان ادبی، او و داستان‌هایش را با فرانتس کافکا، آلبر کامو، ایزاک بشویس سینگر و ارنست هوفمان مقایسه می‌کنند. داستان‌ها و رمان‌های این بانوی نویسنده، تاکنون به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، روسی، ژاپنی، اُزبک و دیگر زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده است. مرز واقعیت و تخیل در آثار آفاق مسعود که به خاطر ترجمه آثار کافکا، گی دو موپوسان و گابریل گارسیا مارکز نیز چهره‌ای شناخته‌شده در آذربایجان است، همانند فیلم‌های لوییس بونوئل کارگردان بزرگ اسپانیایی بسیار روشن و شفاف است؛ طوری‌که فرد می‌تواند ادامه خواب دیروز را امشب ببیند و مخاطب هم اصلا از این مساله تعجب نکند؛ چون نویسنده، اسلوب نویسندگی و روش خود را پیدا کرده، و خواننده نیز می‌تواند در داستان‌ها، خطوط اصلی و حساس را به دقت دنبال کند و در حوادث شرکت نماید. آفاق مسعود با «شلوغی» که اثری کاملا آوانگارد است، و در آن اتفاقات دم‌به‌دم تعویض می‌شود و از پی هم می‌آید، و روند ماجراها نیز یادآور کارتون‌های کودکان است، مرحله خاصی را در ادبیات آذربایجان به پایان می‌رساند. بعد از این کتاب، او از مرزهای زمان و مکان می‌گذرد، از خانه‌های تنگ به کوچه‌ها و میادین بزرگ می‌رود، نه‌تنها به‌دنبال یافتن راهی برای رفع مشکلات یک خانواده، بلکه در پی راه‌چاره فشارهای یک کشور و حتی مسائل دشوار دنیا می‌گردد. کم‌کردن فشارهای یک کشور و حتی حل مسائل دشوار دنیا نیز می‌گردد. «شلوغی» نخستین کتابی است که از آفاق مسعود با ترجمه محمود مهدوی به فارسی ترجمه و از سوی نشر «شورآفرین» منتشر شده است. مجموعه چهار داستان بلند و کوتاه است که با نثر و زبان شاعرانه سعی در ایجاد و خلق فضای سوررئال دارد. آفاق مسعود در «شلوغی» نیز چون دیگر آثارش، از روان‌شناسی برای اهمیت دادن به تجربه قهرمانانش استفاده می‌کند؛ قهرمان‌هایی که تقریبا همه زن هستند و مشکلاتی که با آن روبه‌رو می‌شوند نیز مخصوص جنس زن است.

آیا نویسنده اگر به آن فضای شگفت هنگام آفرینش دست یابد به جاودانگی می‌رسد؟ زنی در یکی از داستان‌هایم می‌گوید: «من هیچ‌وقت به گذشته برنمی‌گردم، چون حس می‌کنم در سال‌های دور حضور نداشته‌ام.» این فلسفه من است. در این باره تلاشی نمی‌کنید یا به گذشته‌برگشتن برای‌تان میسر نیست؟

اگر سعی کنم، می‌توانم. یادآوری لحظات شاد و غمبار سال‌های قبل برایم همیشه بی‌اهمیت بوده. به شرط اینکه چند اتفاق خوشحال‌کننده و حساس را از آن کم کنیم. منظورم چیزهایی است که وارد بیوگرافی آدم شده‌اند. من هر روز، هر ساعت و هر دقیقه از خود و زندگی‌ام مواد خام بسیاری می‌گیرم و نیازی نمی‌بینم گذشته‌ام را بکاوم. در هر لحظه‌ام سوژه‌ای وجود دارد و من کشفش می‌کنم. در هر مرحله‌ای انسان تغییراتی نسبت به روزهای قبل دارد. چیزهای جدیدی در پیرامونش می‌یابد. در زندگی من نیز این روند به سرعت در جریان است. مطمئنا امروز نسبت به یک هفته قبل خیلی تغییر کرده‌ام. برای همین، گذشته در برابر زندگی امروزی‌ام کاملا بی‌اهمیت جلوه می‌کند. همواره در خیالم در جاهای مختلفی پرسه می‌زنم و وقتی به خود می‌آیم، می‌بینم همه اینها در یکی، دو دقیقه یا شاید کمتر از آن اتفاق افتاده. آن‌وقت است که هر چیزی به نظرم کوچک و بی‌ارزش می‌آید.

به نظرتان چقدر برای انسان در این دنیا وقت اختصاص یافته است؟

خیلی بیشتر از آنچه که ما تصورش را می‌کنیم. برای مثال وقتی در جایی منتظر کسی باشی، در آن لحظات، وقت به سختی و کند می‌گذرد. درحالی که این مساله کاملا به مکان بستگی دارد. آدم وقتی نتواند به زندگی واقعی برسد، به وضعیتی که مثال زدم دچار می‌شود. از زندگی نیز منظورم گذراندن یکنواخت روزمرگی‌ها نیست، بلکه حیات درونی و روحی‌مان است. به آن فضای شگفت لحظه آفرینش که دست‌یابی، به جاودانگی خواهی رسید.

در این زندگی طولانی، خودتان را خوشبخت می‌دانید؟

البته، چون راه گریز از این زندگی دلتنگ‌کننده را یافته‌ام. ظاهرا مثل بقیه صبح‌ها سر کار می‌روم و شب‌ها به خانه برمی‌گردم، به درس و مشق پسرم می‌رسم، به اخبار گوش می‌دهم، اما در این میان، درهای نامرئی عالم شگفت ادبیات، همیشه به روی من باز است. در چنین موقعیتی، کوتاهی و طولانی عمر را اصلا احساس نمی‌کنم.

در زندگی‌مان چیزهایی از گذشته حضور دارد که ما اختیاری در آنها نداریم. برای مثال، برای چگونه زندگی‌کردن و درک آن، باید اول به دنیا بیاییم.

تولد انسان فقط به سبب ازدواج زن و مردی صورت نمی‌گیرد، بلکه این امر ریشه‌های عمیق و قوانین خاص و بدون شرحی دارد. و اگر تمامی این مسائل را در نظر بگیریم، در مقابل چشم‌مان جدولی پر از اعداد و ارقام به اندازه کائنات باز می‌شود. انسان می‌تواند از سرنوشت راضی باشد یا نباشد، ولی حق ندارد به بد یا خوب‌بودن سرنوشتش اعتراضی داشته باشد. حداقلش برای اینکه نمی‌تواند عمق سرنوشتی را که خداوند برایش مقدر کرده تصور نماید. اگر رضایت و نارضایتی درباره سرنوشت را به کناری بگذاریم، می‌توانم چند مورد را برایتان بگویم: پدرم را در کلاس نهم، مادرم را در ۲۶ سالگی و برادرم را هم چند وقت پیش از دست دادم. به اینها اضافه کنید حوادث تلخ ۲۰ ژانویه ۱۹۹۰ را... غیر از اینها هر اتفاقی برایم افتاده زیاد مهم نبوده. از جمله اتفاقات خوشایند نیز ازدواج دو دخترم، صاحب سه نوه‌شدنم، داشتن چند اثر خوب و... اینها حوادث خوشحال‌کننده‌ای هستند که در سرنوشتم به وجود آمده‌اند.

پدرم عاشق نظامی گنجوی بود. می‌گویند نظامی گنجوی عاشق دختری به نام آفاق شده و با او ازدواج کرده. آفاق از اینجا آمده است. ولی به نظرم، پدرم به‌خاطر معنای آفاق از آن استفاده کرده است. آفاق یعنی کائنات. پدرم پروفسور مسعود علی اوغلو که فیزیولوژی خوانده بود، برای نوشته‌های حسین جاوید، ادبیات فولکلور، ادبیات کلاسیک آذربایجان و جریانات ادبی معاصر خودش، آثار منتقدانه‌ای به وجود آورده است. همچنین اواخر عمرش کارهایی در دست داشت که متاسفانه در چهل‌وپنج‌سالگی از دنیا رفت

بیایید به بحث ادبیات برگردیم. روزی از روزها دختری به دنیا آمد که اسمش را آفاق گذاشتند. این اسم از کجا آمد؟

پدرم عاشق نظامی گنجوی بود. می‌گویند نظامی عاشق دختری به نام آفاق شده و با او ازدواج کرده. آفاق از اینجا آمده. ولی به نظرم، پدرم به‌خاطر معنای آفاق از آن استفاده کرده. آفاق یعنی کائنات. پدرم پروفسور مسعود علی اوغلو که فیزیولوژی خوانده بود، برای نوشته‌های حسین جاوید، ادبیات فولکلور، ادبیات کلاسیک آذربایجان و جریانات ادبی معاصر خودش، آثار منتقدانه‌ای به وجود آورده. همچنین اواخر عمرش کارهایی در دست داشت که متاسفانه در ۴۵ سالگی از دنیا رفت.

آنهایی که ایشان را می‌شناسند، می‌گویند گویا از زمانه خودش خیلی ناراضی بوده.

پدرم با ایدئولوژی حاکم آن زمان اصلا میانه‌ای نداشت. برای همین، من و برادرهایم اصلا آن اتمسفر غالب را حس نمی‌کردیم. ایدئولوژی و ساختار روانی آن دوران به خانه ما راهی نمی‌یافت. در خانه ما به افکار آزاد اهمیت داده می‌شد. او شعارهای دروغین سران شوروی را باور نمی‌کرد و کسانی را هم که آن ایدئولوژی را تبلیغ و از آن دفاع می‌کردند، آدم‌های حقیری می‌پنداشت. این مساله دشواری‌هایی در کارش به وجود آورده بود. بارها چاپ مقاله‌ها و کتاب‌هایش ممنوع شد و ما هم به این خاطر دچار مشکلاتی شدیم. چون آن روزها، منتقدان ادبی نیز همانند دیگر نویسندگان می‌توانستند با حق‌التالیف خود زندگی کنند.

نفوذ علی ولی‌یف، که لقب «نویسنده مردمی» داشت، کمکی به پدرتان نمی‌کرد؟

چرا، برای همین زیاد به پدرم گیر نمی‌دادند.

تاثیر پدرتان روی آثارتان چگونه است؟

چند روز پیش کتابی از پدرم را ورق می‌زدم و یک دفعه از دیدن جمله‌ای خشکم زد... جمله‌ای که خواندم انگار نوشته خودم بود. فکری شدم، نکند مال پدرم نباشد! به سراغ نوشته‌هایم که رفتم، دیدم از لابه‌لای هر سطری حال‌وهوای او را حس می‌کنم. روشن‌تر بگویم، من با مطالعه آثار پدرم به ادبیات جذب شدم. همین شباهت‌ها نیز حتمی است.

از خانواده‌تان بگویید.

سه برادر دارم. تنها دختر خانواده و کوچک‌ترین فرزند خانواده‌ام. پدر و مادرم می‌خواسته‌اند فقط دو تا بچه داشته باشند، یکی پسر و یکی دختر. چشم‌به‌راه من بوده‌اند که سه پسر پشت سر هم می‌آیند. مادرم می‌گفت، هر بار با فکر به‌دنیاآمدن دختری، لحاف تشکی برایش آماده می‌کردیم، ولی باز پسر می‌آمد. زمانی که برادرم آراز، که یک‌سال از من بزرگ‌تر است به دنیا می‌آید، مادرم نمی‌خواهد حتی نگاهش کند. ولی وقتی آراز را می‌آورند، می‌بیند بچه‌ای درشت‌جثه با چشم‌های بلوطی، دارد به او نگاه می‌کند. همان‌دم مهرش در دل مادرم می‌افتد. درنهایت، بعد از آراز من دنیا آمدم. شلوغ بودم و از پسرها شیطان‌تر. دلم می‌خواست تفنگ‌بازی کنم و اصلا سراغ عروسک و استکان نعلبکی پلاستیکی نمی‌رفتم. یادم می‌آید چند روز پیش خانه دختر کوچکم رعنا بودیم. یک‌دفعه عروسک نوه‌ام را از دستش قاپیدم و محکم به سینه‌ام فشردم. همه با تعجب نگاهم کردند. روز بعد دخترم عروسک را برایم آورد. فکر می‌کنم آنقدر در دوران کودکی‌ام تفنگ‌بازی کرده‌ام که در درونم، حسرت عروسک‌بازی باقی مانده است.

کارهای پسرانه‌تان، مادرتان را که مدت‌ها در انتظار شما بوده عصبانی نمی‌کرد؟

نه. مادرم زن فوق‌العاده‌ای بود. آنهایی که او را می‌شناختند هروقت از او یادی می‌کنند می‌گویند واقعا زن خوبی بود. مادرم من را خیلی دوست داشت.

بعد به مدرسه رفتید.

اتفاقاتی که در داستان بلند «شلوغی» می‌افتد همه از دوران مدرسه نشات گرفته. آن روزها برایم همانند اتاق مرگ حکومت فاشیستی آلمان در جنگ جهانی دوم است. این درست که من در مدرسه نمرده‌ام یا شکنجه نشده‌ام، ولی فشارها و ضربات روحی و ممنوعیت‌های بی‌حدوحصر، برایم فضایی مثل اتاق مرگ ایجاد کردند. شاید این وضعیت به خاطر آزادی‌های معقولی که در خانه داشتم خیلی به من صدمه رسانده. مدرسه پلاک ۱۹۰ که در آن درس می‌خواندم، مدل واقعی حکومت شوروی سابق بود. تصور کنید ما هر روز که به مدرسه می‌رفتیم از لای موهای‌مان گرفته تا کیف و لباس‌مان را بازرسی می‌کردند. اینها شکستن و خردکردن ماها به حساب می‌آمد. گاهی وقت‌ها می‌گویند: «آذربایجانی‌ها به حقوق خودشان واقف نیستند یا اگر هم می‌دانند توانایی دفاع از خود را ندارند.» من می‌پرسم چه کسانی یا چه چیزی این هموطنان را مطیع بار آورده؟ بدون شک، مدرسه. در کشور ما مدرسه می‌خواهد همه را تحت یک الگو قرار دهد. آنجا می‌خواهند فردیت و شخصیت هر کسی عین هم شود. در روز که به مدرسه می‌رفتیم کار می‌رفت و عصر برمی‌گشت... تمامی این خاکستری‌ها به‌یک‌باره واهمه‌ای در من ایجاد کرد و نوشتمش. همان روزها لذت نوشتن را کشف کردم. چیزی شگفت‌انگیز و زیبا. تو می‌نویسی و از دست چیزهایی که عذابت می‌دهند راحت می‌شوی.

آیا مشکلی برای چاپ آثارتان داشتید؟

نخستین داستانم را یوسف صمداوغلو که سردبیر نشریه «اولدوز» بود چاپ کرد. چون از داستانم خیلی خوشش آمده بود.

کی به فکر ازدواج افتادید؟

با همسرم در سال ۱۹۷۷ آشنا شدم. دو سال بعد ازدواج کردیم. او دو سال قبل از من وارد دانشگاه شده بود. من روزنامه‌نگاری می‌خواندم و او در دانشکده حقوق بود. او هم از خانواده‌ای روشنفکر بود. پدرش دکترای تاریخ داشت و سال‌ها رئیس دانشگاه‌مان بود. آشنایی من و همسرم کمی غیرعادی بود. او من را در دانشگاه دیده و به خانه‌مان زنگ زده بود. من نیز در آن روزها از نوشتن حظ می‌بردم و اصلا در آن حال‌وهوا نبودم. برای همین به چنین ارتباط‌هایی اعتنا نمی‌کردم. به همین خاطر، او دو سالی منتظرم ماند. بعد نامزد کردیم و همان روزها فهمیدم چقدر به او علاقه دارم.

**اتفاقاتی که در داستان بلند «شلوغی» می‌افتد همه از دوران مدرسه نشات گرفته. آن روزها برایم همانند اتاق مرگ حکومت فاشیستی آلمان در جنگ جهانی دوم است. این درست که من در مدرسه نمرده‌ام یا شکنجه نشده‌ام، ولی فشارها و ضربات روحی و ممنوعیت‌های بی‌حدوحصر، برایم فضایی مثل اتاق مرگ ایجاد کردند. شاید این وضعیت به خاطر آزادی‌های معقولی که در خانه داشتم خیلی به من صدمه رسانده. مدرسه پلاک ۱۹۰ که در آن درس می‌خواندم، مدل واقعی حکومت شوروی سابق بود. تصور کنید ما هر روز که به مدرسه می‌رفتیم از لای موهای‌مان گرفته تا کیف و لباس‌مان را بازرسی می‌کردند. اینها شکستن و خردکردن ماها به حساب می‌آمد. گاهی وقت‌ها می‌گویند: «آذربایجانی‌ها به حقوق خودشان واقف نیستند یا اگر هم می‌دانند توانایی دفاع از خود را ندارند.» من می‌پرسم چه کسانی یا چه چیزی این هموطنان را مطیع بار آورده؟ بدون شک، مدرسه. در کشور ما مدرسه می‌خواهد همه را تحت یک الگو قرار دهد. آنجا می‌خواهند فردیت و شخصیت هر کسی عین هم شود. در روستایی نیز کار می‌کند. آراز هم در ساخت‌وساز ساختمان است. ایواز نیز همانطور که گفتم کارگردان بود. فردی با استعداد و کارگردانی بی‌مثال. در رمان «امپراتوری عواطف» نوشته‌ام که با از دست‌دادن او مانند فرماندهی که در جنگ با هر زخم اعتبار بیشتر کسب می‌کند من نیز ارزش خودم را بالاتر حس می‌کردم. حس عجیبی است. تا قبل از مُردن او جور دیگری زندگی می‌کردم، ولی بعد از او چیزی ته دلم گره خورد و سنگین‌تر شد... با این مرگ زندگی‌ام حسابی به‌هم ریخت.

پس از فوت پدرتان چه؟

او را هم که از دست دادم از پا افتادم. کلاس نهم بودم و آن روزها به خودم گفتم حتما رشته عمرش پاره شده. کمی که گذشت همه جایم کرخت شد. در مراسم دفنش از میدان فضولی تا باغ صابر که فاصله زیادی باهم دارند، جمعیت عظیمی بود که انتهایش نامعلوم... نمی‌دانستم بعدها درباره این جمعیت و شلوغی داستانی به این اسم خواهم نوشت یا نه. در اصل، داستان بلند «شلوغی» را تحت‌تاثیر همین اتفاق نوشته‌ام. پدرم نه کارمند دولت بود و نه تشکیلاتی برای خود داشت، ولی وقتی در مراسم دفنش آن همه آدم را یک‌جا دیدم، فهمیدم او که بوده. این عزت و احترام را نیز خودش به دست آورده بود. او به هنر علاقه زیادی داشت. تئاتر، سینما، نقاشی، موسیقی و البته ادبیات دنیای واقعی‌اش بود. شهرت او فقط به خاطر ادبیات نبود. او با بودنش در میان مردم برای خود صاحب شخصیت خاصی شده بود. همانطور که می‌دانید مردم به ظرف آبی شبیه‌اند و با انداختن قطعه‌ای طلا یا مس می‌توان جلو امواج ریز آن را گرفت. پدرم همان قطعه فلز گرانبها بود در میان مردم. رفتن چنین کسانی از بین مردم فقدان بزرگی است.

فکر نمی‌کنید آزاداندیشی پدرتان به‌نوعی ژنتیکی بوده و البته به نوشته‌هایش نیز بستگی داشت؟

ممکن است. هستی ما چه مادی، چه معنوی، از فهم ما بسیار عمیق‌تر است. در این امر تراوشات ذهنی نیز دخیل‌اند. من از طرف پدر از «سیسیان» و از طرف مادری هم از رایون «خیزی» هستم. هر دو محل، کوهستانی‌اند. اگر این امر را هم نمی‌دانستم، روزی به‌هرحال با جان و دل حسش می‌کردم. مثلا در ماه‌های تابستان نمی‌توانم هوای باکو را تحمل کنم و گه‌گاهی حالم به‌هم می‌خورد. دست و پایم نیز باد می‌کند. چند وقت بود تلاش می‌کردم علت این مساله را بفهمم. یک روز دوستم مریم علیزاده که محقق در عالم هنر است، به من گفت تابستان‌ها هوای باکو شرجی می‌شود و این هوا برای من مساوی است با مرگ. از همان روز تابستان‌ها به دامنه‌های کوه می‌روم. این یک تاثیر ژنتیکی است. حالا می‌فهمم جوش و خروش بیش از حد پدرم، احساس نارضایتی‌اش در میان آنهایی که باهاشان زندگی می‌کرد، همه و همه به ریشه و ژنش برمی‌گشته.

پدرتان با اینکه زندگی سختی داشته، ولی دوران عمرش مفید بوده و آثاری درخور به وجود آورده. شما نیز همچنان راهش را ادامه می‌دهید. بعد از شما آفرینش ادبی در خانواده چگونه دوام خواهد یافت؟

نمی‌دانم. ولی پسر کوچکم زمانی که پنج سالش بیشتر بود، در باغ روبه‌روی هم نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم که ناگهان به من نگاهی انداخت و گفت: «بیشتر اعضای بدن انسان‌ها مرده، به غیر از چشم‌ها و صداهای‌شان...» خشکم زد از اینکه چنین حرف‌هایی را از بچه‌ای به آن سن شنیدم و چای در گلویم پرید. برای مثال وقتی دورادور با کسی حرف می‌زنیم چیزی در صدایش حس می‌کنیم و می‌گوییم: «چه خبره، چرا صدایت یک طوری شده؟» با اینکه او را نمی‌بینیم، ولی از صدایش می‌فهمیم مشکلی درونی دارد. بااین‌حال او نویسنده نخواهد شد. چون با قلم و نوشتن میانه‌ای ندارد.

گفتید پدرتان زندگی سختی داشته، ولی این سختی‌ها مانعی برای نوشتن رمان‌های حجیم نشد. شما چطور؟ مشکلات زندگی و معیشتی مانع نوشتن‌تان نمی‌شود؟

وقتی می‌خواهم از خانه بیرون بروم اگر گوشه فرش تا خورده باشد برمی‌گردم و مرتبش می‌کنم؛ چون مطمئنم هر چیز کوچک و نامرتبی به نوعی در طول روز اذیتم خواهند کرد. موقع نوشتن هم نباید هیچ مشکل معیشتی داشته باشم. بعد از آن می‌توانم بنویسم. در وقت‌های آزادم با این مسائل به راحتی درگیر می‌شوم ولی موقع نوشتن، اتفاقاتی مثل خراب‌شدن شیر آب یا پُر صدا کارکردن یخچال من را از انرژی خالی می‌کند. ناطق صفراُف همیشه درباره نوشتنم می‌گفت: «در آن لحظات تو انگار با خون خودت می‌نویسی... این‌طوری نمی‌شود و نمی‌توانی خیلی ادامه بدهی. نویسنده باید راحت و دور از متن به آفرینش بپردازد.» شاید این حرف درست باشد، ولی من موقع نوشتن حس می‌کنم روحم از بدنم بیرون می‌رود. نوشتن چیزی شبیه مرگ است. وقت مُردن نیز انسان حالی به حالی می‌شود. تصور کنید صدایی ناچیز نیز تمرکز و گذر از این مسیر را به‌هم خواهد زد.

مصاحبه با شما سخت است. خودتان سوالی از خودتان ندارید؟

نه. من خودم را نمی‌بینم. در آینه که به خودم نگاه می‌کنم، موهایم را شانه می‌زنم، رنگ کیف و پیراهنم را مقایسه می‌کنم. ولی مانند فردی عادی می‌توانم آفاق را در آینه ببینم. اول‌های مصاحبه گفتم در چنان جای بزرگی دارم سیاحت می‌کنم که خودم را مثل ذره‌ای غبار حس می‌نمایم، وجود من نیز در آن جای وسیع اصلا به حساب نمی‌آید.

اگر به گذشته برمی‌گشتید دل‌تان می‌خواست چه چیزی را تغییر دهید؟

یقینا ازدواج نمی‌کردم. من شوهر و بچه‌هایم را بیش از حد دوست دارم. نمی‌توانم زندگی‌ام را بدون آنها تصور کنم، ولی اگر کمی از زندگی‌ام فاصله بگیرم باید بگویم که زندگی با من بسیار سخت است. شاید برای بچه‌هایم مادری ایده‌آلم، ولی آنقدر که باید، نتوانسته‌ام به آنها برسم. در جایی هم شاید به آنها ضربه‌هایی زده‌ام. شده بارها روی داستانی که نوشته‌ام خیمه زده‌ام و به بچه‌ها به طور مکانیکی رسیدگی کرده‌ام. من همیشه نمی‌نویسم، ولی بار اضافی زمان نوشتنم خیلی سنگین است.

اگر خانواده‌ای نداشتید، این مساله تاثیری روی زندگی‌تان نداشت؟

البته که تاثیر می‌گذاشت. درضمن نمی‌توانستم از تخیلاتم که در رمان‌هایم غرق‌شان می‌شوم به واقعیت برگردم. با اینکه این دنیای مجازی افسونگر و جذاب است، ولی در آن لحظات یادم نمی‌رفت بیرون از آن فضا کسانی هستند که منتظر من هستند.

در جایی پدرش را گم کرده بود. دلش از ترس به تاپ‌تاپ افتاد و خودش را زیر درختی کشاند. شانه‌اش را به درخت مالید و گریان گفت: «می‌ترسم.» گوشش را به تنه درخت چسباند و با دلی لرزان گوش داد. آن تو چیزی یک‌درمیان، در ته‌ته، با خرچ‌خرچ می‌شکست. زن سرش را بالا بُرد و به ساقه‌های درخت نگاه کرد. درخت از خیلی وقت پیش خشک‌وخمیده شده بود. از بین ساقه‌ها تکه‌ای از آسمان و کمی هم از ماه نصفه‌ونیمه و کج دیده می‌شد. از اعماق آسمان نیز صدای افراد بی‌شماری می‌آمد. آسمان پُر بود از آدم. آدم‌ها با همهمه از چیزی حرف می‌زدند. همه‌شان عصبانی بودند و همان‌طوری که لب‌های‌شان می‌جنبید رو به او پایین می‌آمدند. آنها هربار که همهمه‌شان بیشتر می‌شد، وزن آسمان زیاد می‌شد و پله‌پله پایین‌تر می‌افتاد و روی درختانی که شکمش را دریده بود می‌نشست. زن مانند مارمولک پوسته درخت را کند و رفت داخل. آن تو تاریک بود و بوی نا می‌داد. نفسش را نگه داشت و به صدای جنگل گوش داد. آنجا سرد بود و گه‌گاهی ازش بوی قارچ می‌آمد. لحظه‌ای شِقِ‌شِقِ چیزی به گوش رسید و بعد یکی چراغی روشن کرد.